

خلاصه:

مریلا، خبرنگار موفق روزنامه «هاردون»، برای مصاحبه با مدیر شرکت «لیوتینا» مجبور می‌شود بار سفرش رو ببندد و به تگزاس بره. خوشحال از این‌که قراره با معروف‌ترین آدم تگزاس ملاقات کنه؛ اما خبر نداره که این آدم معروف یک دیوانه‌ست!

درحالی‌که به سمت اتاق کار رئیسش می‌دوید، به افراد سر راهش تنه می‌زند و با عذرخواهی سر به هوایانه‌ای از کنار آن‌ها رد می‌شود. ناگهان تلمه از اتاقش بیرون آمد و باعث شد که مریلا سر به هوا با او برخورد کند و تمام پرونده‌هایشان با هم روی زمین بیفتد و قاطی شوند. مریلا سرش را بالا آورد و نگاهش میخ‌کوب چشمان آبی تلمه شد. تلمه با دیدن مریلا با آن کت و دامن گل‌دار، اخم‌هایش را از هم باز کرد و لبخند مردانه‌اش را نصیب او کرد. هر دو در خلسه خاطراتشان بودند که صدای داد رئیسشان که داشت مریلا را صدا می‌زد، خط انداخت وسط حال و هوای عشق آلوده به هوسشان و قفل نگاهشان را از هم باز کرد.

سریع هر دو برخاستند و مشغول جمع کردن پرونده‌هایشان شدند. مریلا لبخندی زد و تلمه‌ی سردرگم را همان‌جا رها کرد؛ اما نمی‌دانست که قلب تلمه همراه او می‌دود.

مریلا جلوی مدیر ایستاد و با دستش موهای وسط صورتش را کنار زد. نفس عمیقی کشید و با هل گفت:

- روزتون بخیر آقای هاندرسون.

- خانم استیون، برای این یه ربع تأخیرتون چه دلیلی دارید؟

- اوه! باور کنید تقصیر من نبود. صبح یه خبر داغ تو محله‌ی دنستون پیدا کردم و مجبور شدم به اون جا برم. گویا یک مرد آرژانتینی زنش رو دیشب به قتل رسونده و قلب همسرش رو از سینه در آورده! وقتی دلیل کارش رو پرسیدن، گفته که: «قلب همسرم آلوده به عشقی جز من شده بود.»

به نظرتون خبر داغ و باحالی نیست؟

هاندرسون لبخندی به دخترک فعال و ذوقزده‌ی روبه‌رویش زد و با چهره‌ی شادی گفت:

- این خبر عالی‌ه مریلا! بگو صفحه‌ی اول روزنامه‌ی امروز چاپش کن!

مریلا صدای ذوقزده‌ای از خود درآورد و خواست به سمت چاپخانه برود که صدای هاندرسون او را متوقف کرد.

- اوه، صبر کنید خانوم استیون!

مریلا روی پاشنه‌های سه اینچی کفشش ایستاد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

هاندرسون خنده‌ی سرخوشانه‌ای سر داد و درحالی‌که دستش را در هوا تکان می‌داد، با استرس گفت:

- خوب شد یادم اومد! من می‌خوام تو رو برای مصاحبه با رئیس شرکت لیوتینا به تگزاس بفرستم. حضری این مسافرت کاری مجانی رو بپذیری؟

مریلا لب‌های از هم باز شده‌اش را بست و ناگهان جیغ خفه‌ای کشید که باعث شد خبرنگاران از بالای اتاقک‌هایشان به آن‌ها خیره شوند. سریع دستش را جلوی دهانش گرفت و با ذوقی مضاعف گفت:

- وای، شما می‌خواین همچین مصاحبه‌ی مهمی رو به من بسپارید؟

هاندرسون سرش را به نشانه‌ی آره تکان داد و گفت:

- بله و بلیط پروازتون برای ساعت سه و چهل و پنج دقیقه صبح هستش.

مریلا به ساعت کلاسیک دستش نگاه کرد و با ذوق گفت:

- یعنی چهارده ساعتِ دیگه؛ وای من زیاد وقت ندارم!

دخترک حواس‌پرت، پرونده‌های دستش را در دستان هاندرسون انداخت و درحالی‌که به سمت خروجی می‌دوید، گفت:

- اون‌ها رو بده چاپخونه و واسه امروز هم مرخصی رد کن.

هاندرسون با چشم‌های گرد شده به رفتن دختر نگاه کرد و آرام با خود گفت:

- زمونه برعکس شده، زیردست به رئیسش دستور میده.

\*\*\*

مریلا دسته‌ی چمدانش را بیرون کشید و از سالن فرودگاه خارج شد. نوع راه رفتنش شبیه به گربه‌ی پر ناز و عشوه بود و توجه بیشتری‌ها را به خود جلب می‌کرد. همین که از در چرخان رد شد، نگاهش میخ‌کوب ساختمان‌های زیبا و آسمان‌خراش‌های تگزاس شد.

- خانوم مریلا استیون؟

مریلا نگاه از ساختمان‌ها گرفت و به مرد میان‌سالی که در چند قدمی او ایستاده بود، دوخت. لبخندی زد و گفت:

- خودم هستم؛ بفرمائید؟

- من وظیفه دارم شما رو به خونهی آقای جانسون ببرم.

لبخند روی لب‌های مریلا بیشتر شد و یهو با هول گفت:

- حتماً!

مرد میان‌سال به سمت لیموزین مشکی رفت و در اتاق اختصاصی ماشین را باز کرد و منتظر ایستاد. مریلا تا به آن زمان، این ماشین‌های دراز و گران قیمت را فقط در مصاحبه‌های شلوغ و فوری با افراد مشهور دیده بود. لب پایینش را به دندان گرفت و به سمت ماشین رفت و آرام سوار شد. در که بسته شد، با ذوق بوی چرم را وارد ریه‌هایش کرد که متوجه بوی خاص یک نوع تنباکوی اصل اسکاتلندی شد. یخچال کوچک مشکی رنگی که گوشه‌ی اتاقک بود، توجهش را جلب کرد. با بهت در یخچال را باز کرد. با دیدن انواع و اقسام نوشیدنی‌ها «وای» زیر لبی گفت و رانی انرژی‌زایی را برداشت و روی یکی از صندلی‌های چرم نشست. از ذوق اصلاً متوجه گذر زمان نبود و در خیالاتش به آقای جانسون فکر می‌کرد. با خود می‌گفت:

- حتماً مرد میان‌سال و تجربه‌دیده‌ای است که با سال‌ها کار و تلاش، همچین شرکت معروفی را تاسیس کرده و به احتمال زیاد یک پسر جوان هم خواهد داشت که خوراک خودش کند و کمی آن‌جا کیف و حال دنیا را ببرد؛ البته اگر پسرش

خارج کشور یا جدا از پدرش نباشد. با این فکری دستش را مثل پیک چرخاند و سرخوشانه سرکشید و به فکرهای مالیخولیایی اش خندید.

شیشه‌ی اتاقک ماشین را پایین داد و سرش را بیرون برد که موهایش به دست باد کشیده شدند و نگاهش میخ‌کوب عمارت روبه‌رویش شد. عمارتی که دقیقاً شبیه عمارت‌های انگلستان بود. ماشین دور فواره‌ی وسط باغ عمارت دور زد و دقیقاً جلوی در توقف کرد. مریلا با هول، سرش را به داخل برد و شیشه‌ی دودی را بالا داد و مثل یک خانم با شخصیت، روی صندلی نشست و پاهای خوش تراشش را روی هم قرار داد. در اتاقک اتومبیل باز شد و صدای مرد میان‌سالی آمد که گفت:

- لطفاً پیاده بشید خانم!

مریلا از اتومبیل پیاده شد و سعی کرد مانند ندید بیدها رفتار نکند و خود را بی‌خیال نشان دهد. خدمتکار زن سیاه‌پوستی که جلوی در عمارت ایستاده بود، به سمتش آمد و با ته‌لهجی آمریکایی گفت:

- به عمارت آقای جانسون خوش اومدید! لطفاً دنبال من بیاید تا اتاق شخصیتون رو نشون بدم!

خدمتکار چمدان را بلند کرد و وارد عمارت شد. مریلا دنبال او راه افتاد و با دیدن سبک کلکسیون یونانی-رومی عمارت، بیشتر از قبل حیرت‌زده شد. او در این سفرکاری که چند ساعت هم از آغازش بیشتر نگذشته بود، تا حالا با چه چیزهای عجیبی که روبه‌رو نشده بود. از پله‌های مرمری شکلی که با فرش ابریشم قرمز پوشانده شده بود، بالا رفتند و وارد راهرویی شدند که دوطرفش را درهای یک‌رنگ

و شبیه به هم تشکیل می‌دادند. خدمتکار جلوی یکی از درها ایستاد و در را باز کرد و گفت:

- تا زمانی که این‌جا اقامت خواهید داشت، این‌جا اتاق شخصی شما خواهد بود. مریلا تشکری کرد و وارد اتاق شد. رنگ شیری\_طلایی و سبک اشرافی اتاق، رضایت را در چشم‌های دخترک نمایان کرد. نگاهی به در بسته انداخت و خودش را روی تخت نرم رها کرد و با خود گفت:

- هی دختر، هیچی از این بهتر و باحال‌تر نمیشه.

به سختی از تخت دل کند و به سمت چمدانش رفت. باورش نمی‌شد که قرار است سه ماه کاری‌اش را این‌جا بگذراند. مطمئن بود یک ماه تمام از این‌جا برای تلما خواهد گفت. با همان افکار درهم‌برهمش، شلوار جین مشک‌اش را با تاپ سفیدش، از چمدان درآورد و به سمت در شیشه‌ای حمام رفت و خود را مهمان آب گرم و شامپو بدن مورد علاقه‌اش کرد.

کارش که تمام شد، خود را با حوله خشک کرد و لباس‌هایش را پوشید. جلوی آینه‌ی دراور ایستاد و با برس شخصی‌اش مشغول شانه زدن موهای نمدارش شد. با چشم‌های بسته آهنگ مورد علاقه‌اش را زمزمه کرد:

It's like we just can't help ourselves"

مثل اینه که فقط نمی‌تونیم به خودمون کمک کنیم

Cause we don't know how to back down'

چون نمی‌دونیم چه جوری از کارمون صرف نظر کنیم

We were called out to the streets

ما در خیابان‌ها فراخوانده شده بودیم

We were called in to the towns

ما در شهرها احضار شده بودیم

And how the heavens, they opened up

و چگونه آسمان‌ها را گشودند

Like arms of dazzling gold

مثل بازوان یک طلای خیره‌کننده

With our rain washed histories

با بارون ما که خاطره‌ها رو شست

Well they do not need to be told

خوب اون‌ها نیازی ندارن که گفته بشن

Show me now, show me the arms aloft

حالا نشونم بده! دست‌هایی که بالا هستن رو نشونم بده

Every eye trained on a different star

هر چشمی ستاره‌ی متفاوتی رو هدف گرفته

This magic

این جادو

This drunken semaphore

"این سمافور"

با صدای بلند موتور ماشینی که بی‌شبهت به غرش نبود، از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و نگاه ترسیده و عصبانی‌اش را به پنجره‌ی اتاق دوخت و با قدم‌هایی عصبی به سمت پنجره رفت و به لامبورگینی مشکی توی باغ نگاه کرد. حس کنجکاوی‌اش جای ترس را گرفت و مریلا منتظر بود ببیند چه کسی از این ماشین گران‌قیمت پیاده خواهد شد. ثانیه‌های انتظار برایش مثل سیم داغی وارد وجودش می‌شد و بیرون کشیده می‌آمد.

\* سمافور: یعنی مخابره کردن و علامت دادن به وسیله‌ی پرچم یا نور.

در سمت راست اتومبیل باز شد و پاهای خوش‌تراشی که در قالب کفش‌های پاشنه بلند سرخی قرار گرفته بودند، نمایان شد. چشم‌هایش بالاتر آمدند و روی لباس سرخ دختر متمرکز شدند. پوست براق و برنزه‌اش هر چشمی را می‌زد. موهای بلوند و بازش اسیر باد شده بود و عینک آفتابی‌اش چشم‌هایش را پوشانده بود.

- واو دختر! این چقدر شبیه مدل‌هاست! انگار از هالیوود فرار کرده.

در سمت زُل باز شد و برق در ماشین دقیقاً روی چشم‌های مریلا افتاد و دخترک مجبور شد که از پنجره فاصله بگیرد؛ اما کنجکاوی و حس خبرنگاری‌اش مانند خوره



به جانش افتاده بود. فکری به سرش زد و از اتاق خارج شد. پابرهنه در راهرو می‌دوید و همین که به راه پله رسید، سرعتش را بیشتر کرد که همزمان در عمارت توسط خدمتکار باز شد. ناگهان پاهای برهنه‌اش روی فرش ابریشم سر خورد و محکم به زمین بر خورد کرد. انقدر در کارش ضربه آرنج و کتک خورده بود که این افتادن را هم جزو این عادت‌ها گذاشت. با حرص زانویش را ماساژ داد و موهای بلندش را با یک حرکت سر، به عقب راند. ناگهان نگاهش روی دوجفت کفش روبه‌رویش قفل شد.

- وای آبروم رفت!

یک جفت که متعلق به آن دختر هالیوودی بود و یک جفت دیگر کفش‌های چرم مشکی مردانه بود که از شدت تمیزی، مریلا می‌توانست چهره رنگ پریده خودش را در آن تماشا کند. آرام سرش را بلند کرد و به چهره‌ی متعجب دختر نگاهی انداخت و بعد به صورت مغرور پسر نگاه کرد. سریع بلند شد و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. هول شده بود و این در رفتارش مشخص بود. با استرس گفت:

- سلام من مریلا استیون خبرنگار روزنامه هاردون هستم و برای مصاحبه با آقای جانسون اومدم.

دختر که حالا از بهت در آمده بود با عشوه و لوندی گفت:

- برای همچین مصاحبه مهمی، یه دست و پا چلفتی رو فرستادن!

مریلا اخم‌هایش را در هم کشید و مثل گربه‌ی وحشی به دختر بی‌تربیت روبه‌رویش خیره شد و با پوزخند گفت:

- گفتم که برای مصاحبه با آقای جانسون اومدم نه یه زن که تو بار کار می‌کنه.

دختر جیغ خفه‌ای کشید و رو به مرد کنارش گفت:

- رافائل یه چیزی به این دختره‌ی احمق بگو!

مریلا سریع و پیروزمندانه گفت:

- یعنی تو از پس زبون یه دختر احمق هم بر نمی‌ای؟ پس تو احمق‌تر تشریف داری!

دختر جلف از عصبانیت قرمز شد و با عشوه‌ای مصنوعی به سمت سالن مهمان رفت. مریلا ادای دختر را درآورد و راهش را به سمت راه‌پله کشید که محکم به سینه‌ی کسی برخورد کرد. دوباره بوی آن تنباکوی اسکاتلندی مشامش را پر کرد و با سرعت سرش رو بلند کرد و به صاحب این بوی خاص خیره شد. مرد مغرور در حالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود؛ زیرکانه مریلا را اسکن کرد و بدون هیچ حرفی دخترک را مبهوت گذاشت و به سمت همان‌جایی که آن دختر جلف رفته بود، رفت. مریلا از پشت به هیکل ورزشکاری پسر نگاه کرد و یهو با کف دست به پیشانی‌اش زد.

- وای دختر گند زدی؛ این پسرش بود! حالا با این احمق بازی که جلوش درآوردی بمیری هم نگات نمی‌کنه.

در حالی که عصبی با خود حرف می‌زد، به اتاق برگشت و در را محکم بست که صدایش در همه خانه پیچید.

\*\*\*

رافائل هیچ توجهی به دختر نمی‌کرد و فقط با پیپ قدیمی و شیکش تنباکوی اسکاتلندی مورد علاقه‌اش را می‌کشید. رافائل بلند شد و لباس‌هایش را پوشید.

پیش را در قفسه‌ی مخصوص اتاقش قرار داد و از توی کشوی کمدش، دسته‌ای اسکناس درآورد و به سمت دختر انداخت و سرد گفت:

- یه ماهت تموم شد و حالا پات رو از زندگی من بکش بیرون! به هر کی هم دوست داشتی درباره‌ی رابطه‌مون بگو، اما مطمئن باش کسی حرفت رو باور نمی‌کنه.

آنجلا بلند شد و با غم گفت:

-چرا با من این جور رفتار می‌کنی؟ رافائل با من این کار رو نکن. من... من... من عاشقت شدم... .

با صدای فریاد رافائل ساکت شد.

- بهت گفتم از زندگی من گمشو بیرون!

صدای گریه‌ی آنجلا در اتاق پیچید و او بی‌توجه از اتاق بیرون زد. به سمت اتاق خصوصی‌اش رفت و در حمام آب سرد دراز کشید. به خاطر این‌که تب گرمی داشت؛ از این کار لذت می‌برد.

\*\*\*

موهای بلند و مشکی‌رنگش را آزادانه دورش ریخت و رژ کم‌رنگ شکلاتی‌اش را به لب‌های برجسته‌اش زد. دلش نمی‌خواست برای یک مرد میان‌سال، آن هم در یک مصاحبه‌ی کاری تیپ بزند. کت و شلوار طوسی\_سفیدش را پوشید و کیف مخصوصش را که شامل ضبط صوت، دوربین عکاسی، دفتر و قلم بود را روی شانه‌اش قرار داد و از اتاق خارج شد. جلوی در عمارت منتظر ایستاده بود که همان دختر جلف دیروزی با گریه از کنارش رد شد و رفت. با دهن باز به دختر آشفته که پاشنه یک کفشش هم شکسته بود، خیره شد و آرام خندید.

- معلوم نیست باهاش چی کار کردن که این جور شده.

با صدای خدمتکار از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را چند ثانیه بست. بعد از یه نفس عمیق گفت:

- اوه ببخشید! چیزی می‌خواستید به من بگید؟

- آقای جانسون تو سالن غذاخوری منتظرتون. لطفاً دنبال من بیاین!

پشت خدمتکار راه افتاد و بعد از طی یک مسیر، خدمتکار کنار در قهوه‌ای رنگی ایستاد و با دست به داخل اشاره کرد و با صدای رسا و بلندی گفت:

- آقای جانسون، خانوم استیون این جا هستن.

صدای آشنایی گفت:

- راهنمایی شون کن!

خدمتکار در را باز کرد و مریلا وارد سالن شد. منتظر بود با یک پیرمرد روبه‌رو شود که چشمش به رافائل افتاد و کسی جز او را در سالن نیافت. با خودش گفت:

- چرا من فکر می‌کردم صاحب این شرکت باید یه پیرمرد باشه؟ باید همون دیروز می‌فهمیدم یا حداقل از هاندرسون می‌پرسیدم طرف کارم چطوره.

سرش را تکان داد و با لبخند به سمت رافائل رفت و رسمی گفت:

- سلام آقای جانسون!

رافائل با دستمال لب‌های تمیزش رو پاک کرد و این کمی برای مریلا عجیب جلوه کرد.

- خانم استیون شما سه ماه کاری که همراه من هستید، باید قوانین این عمارت رو بدونید و جز مطالبی که من بهتون می‌گم، نیاز نیست چیزی از کارهای روزانه و یا شبانه من یادداشت کنید.

مریلا بدون اجازه خواستن پشت میز کنار رافائل نشست و گفت:

- آقای جانسون... .

- رافائل صدام کنید!

- آقای رافائل من یک خبرنگارم و هر چی رو که ببینم و به دردم بخوره می‌نویسم. پس خواهش می‌کنم در کار من دخالت نکنید! من کارم رو بلدم.

رافائل نگاهش را به او دوخت. مریلا دوئل ترسناکی را حس می‌کرد. هیچ کدام کم نمی‌آوردند و برای رافائل که همیشه دخترها تسلیمش می‌شدند، این دختر نوبر بود. رافائل بلند شد و تهدیدگونه گفت:

- امشب تاوان این نوع سخن گفتن را خواهید داد.

توقع داشت دختر بترسد، اما تنها پوزخند مریلا نصیبش شد و صدای پاشنه‌هایی که بدون توجه به او از سالن خارج شد. این دختر سرکش را رام می‌کرد. کارش همین بود.

وارد باغ شد و به سمت لیموزین رفت. در اتاقک اختصاصی توسط راننده باز شد و او در اتاقک جا گرفت. خواست جای همیشگی‌اش بنشیند که چشمش به آن دختر لجباز افتاد. در شأن او نبود که به خاطر یک جا با یک دختر دعوا کند؛ پس بی هیچ حرفی مقابل دختر نشست و طبق عادت کمی لای پاهایش را باز گذاشت

و شبیه یک امپراطور به تکیه‌گاه صندلی چرم تکیه داد. با حرکت اتومبیل، مریلا سکوت رو شکست و با لحن رسمی گفت:

- آقای رافائل درباره گذشته‌تون کمی برام می‌گید؟ شاید در متن پروژهای مصاحبه آوردمش.

اما رافائل فقط یک چیز گفت:

- من زندگی خوبی داشتم، دارم و خواهم داشت.

مریلا از جواب سر بالای این مرد فهمید که اصلاً هم زندگی خوب و خوشایندی نداشته. او یک خبرنگار بود و کوچک‌ترین حرکت از سوژه‌اش را می‌فهمید و به حقیقت کلام او پی می‌برد. به خاطر همین ذکاوتش بود که در کارش موفق بود.

قلم و دفترش را درآورد و مشغول طراحی شد.

مریلا تمام روز را دنبال رافائل به آن طرف و این طرف می‌دوید و از لحظه به لحظه‌ی کارهایش عکس‌برداری می‌کرد و از تمام بخش‌های شرکت بازدید کرد. شرکت تجاری بود و انواع و اقسام کالاها را در آن جا می‌توانستی پیدا کنی. از بهترین نوشیدنی‌ها تا لوازم خونه.

وقتی مریلا روی صندلی اتاقک لیموزین قرار گرفت، به ثانیه نکشید که خواب همه وجودش را گرفت. رافائل پپیش را روشن کرد و بوی خاص تنباکو اسکاتلندی‌اش، تمام اتاقک را پر کرد. به شیشه پشت سرش ضربه‌ای زد و گفت:

- به سمت بزرگ‌ترین آسمان‌خراش شهر برو!

\*\*\*

باد خنکی صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و خواست موهایش را از روی صورتش کنار بزند که متوجه شد دستانش بسته شده و نمی‌تواند تکان بخورد. بدنش کرخت شده بود و به سختی چشمانش را باز کرد. نورهای رقصانی جلوی چشمان تارش نقش بستند و بعد صدای جیغش، آسمان شهر را شکافت. قلبش تند میزد و با وحشت به ارتفاع هولناک زیر پایش نگاه می‌کرد. تمام شهر زیر پایش بود. همیشه آرزو داشت همچین صحنه‌ای را ببیند، اما نه آنقدر ناگهانی و آن هم این‌جا! آخرین بار در لیموزین بود؛ ولی حالا...

- منظره‌ی قشنگیه!

سرش را برگرداند و به رافائل که در یک قدمی او ایستاده بود و از آن منظره لذت می‌برد، خیره شد. از عصبانیت سرخ شد و با خشم گفت:

- مردک دیوانه، داری چی کار می‌کنی؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟

اما رافائل فقط پوزخند زد و گفت:

- این ساختمون بلندترین ساختمون تگزاس و حدود صد و هفتاد متر ارتفاع داره. این‌جا شرکت مخابراته.

جایی که آن‌ها بودند، یک ستون نوک‌تیز داشت که مریلا به آن بسته شده بود و اصلاً جایی برای نشستن نداشت.

مریلا در ذهنش فقط کلمه مردک دیوانه را تکرار می‌کرد و دلش می‌خواست دستانش باز باشد تا این دیوانه را از همین بالا به پایین بیندازد. چشمانش را بست و فکر کرد، اما نمی‌دانست با هر کار کوچکش، رافائل را در دنیایی سوال رها می‌کند. این دختر برای رافائل یک اسباب بازی جدید و البته باحال بود! این دختر

اهل گریه و التماس نبود و در هر شرایطی سعی می‌کرد موضعش را حفظ کند. پوزخند کنج لبش نشست و به فکر نقشه‌ای افتاد که تا به حال برای هیچ کس اجرایش نکرده بود؛ چون دخترهای دیگر آنقدر التماس می‌کردند که از خیر نقشه دومش می‌گذشت و لذتی که می‌خواست را نمی‌برد. به سمت گره طناب رفت و دست‌های مریلا را باز کرد.

مریلا سریع چشمانش را باز کرد و با حس این‌که دارد می‌افتد به ستون چنگ انداخت و با ترس به دست‌های باز شده‌اش خیره شد. رافائل دیوانه‌وار خندید و در چشم‌های سردرگم مریلا خیره شد و با شادی گفت:

- خب دختر چشم خاکستری، برات دوتا راه می‌ذارم. یا همراه من می‌پری و از این‌جا خلاص میشی؛ یا من می‌پریم و تو این‌جا می‌مونی و همین‌جا می‌میری. آخه هر چقدر جیغ بکشی و کمک بخوای، کسی متوجه تو نمیشه.

مریلا با چشم‌های گردشده داد کشید:

- دیوونه شدی؟ تو هر دوش که می‌میریم!

رافائل باز هم خندید و این مریلا را عصبانی‌تر از قبل کرد. مریلا به چشم‌های مشکی مرد دیوانه خیره شد و گفت:

- فقط دلیل کارت رو بهم بگو؛ بعد خودت رو پرت کن پایین.

- تلافی حرف صحبت.



مریلا باورش نمی‌شد که تهدیدش را عملی کرده است و دارد به این شیوه‌ی دیوانه‌وار انتقام می‌گیرد. رافائل با لبخند دستانش را باز کرد و خود را به عقب متمایل کرد و در عرض یک ثانیه ناپدید شد. مریلا بی‌اراده ستون را رها کرد و دنبال رافائل پرید. مردک دیوانه، بی‌خیال و با همان ژست به استقبال مرگ می‌رفت. فشار هوا موهای مریلا را آشفته می‌کرد و باد در لباس‌هایش می‌پیچید. خود را به رافائل رساند و سرش را روی سینه این مرد دیوانه قرار داد و دستانش را دور کمر او حلقه کرد. باز هم آن بوی تنباکو اسکاتلندی مشامش را پر کرد. باورش نمی‌شد که این‌گونه و با مردی دیوانه خواهد مُرد! دستان گرم دیوانه دور کمرش حلقه شد و رافائل از تب سرد این دختر لبخندی زد. رافائل دیوانه اسباب بازی جدیدش را پسندیده بود! دختر هر آن منتظر بود که پخش خیابان شود و مغزش از جمجمه‌اش بیرون بیفتد که ناگهان هر دو در جایی نرم فرود آمدند. مریلا سرش را بلند کرد و با دیدن تشک بزرگ بادی، نفس راحتی کشید و چشمان آسوده‌اش را در نگاه دیوانه‌ی روبه‌رویش انداخت. جلوی نگاه مبهوت رافائل خندید و مشت آرامی به بازوی مرد دیوانه نواخت و گفت:

- اوه عالی بود! بریم یه بار دیگه هم این کار رو بکنیم.

مریلا از روی رافائل بلند شد و کنارش روی تشک بادی دراز کشید و به ساختمان بلندی که الآن از رویش پریده بودند خیره شد. قلبش از هیجان زیاد تند می‌تپید و او دیوانه‌ی همچین هیجان‌های غیر منتظره‌ای بود. سرش را برگرداند و به چهره جذاب رافائل خیره شد و گفت:

- مطمئنم به هر کی این موضوع رو بگم باور نمی‌کنه، پس به هیچ‌کس چیزی نمی‌گم مردک دیوانه!

این دقیقاً چیزی بود که رافائل از تمام رابطه‌هایش انتظار داشت و دوست داشت دخترهایی که به زندگی او می‌آیند، چیزی درباره‌ی با او بودن به کسی نگویند؛ و این دختر تنها دختری است که با او هم‌عقیده است. با تکان تشک بادی، چشمانش را به مریلا دوخت که سعی داشت از آن‌جا بیرون برود ولی نمی‌توانست و هی در تشک فرو می‌رفت. پوزخندی زد و چاقوی زیبا و خوش‌نقشی از داخل کتتش بیرون آورد و در تشک فرو کرد. مریلا انگار که از غرق شدن راحت شده باشد، وسط خیابان دراز کشید و سرش را بلند کرد و از آن‌همه تقلا و بی‌صبری‌اش متنفر شد. باد تشک خالی شده بود و رافائل در حالی که کتتش را مرتب می‌کرد از روی جسد تشک رد شد و به سمت لیموزین رفت. مریلا حاضر بود قسم بخورد که نمونه‌ی این مرد، هیچ کجای جهان نیست. مغرور مانند لویی شانزدهم، دیوانه به اندازه‌ی جوکر، خوشبخت در حد الکساندرا، معروف مثل یک ستاره، مرموز همانند خودش! با کرختی بدنش را کشید و به دنبال رافائل سوار لیموزین شد و همین که جای این چند هفته‌اش نشست، حس کرد جنس صندلی تغییر کرده است. بوی آشنای تنباکو اسکاتلندی و نبود رافائل در روبه‌رویش. خواست سریع بلند شود که دستی مردانه این اجازه را نداد. آب دهانش را به زور قورت داد و سعی کرد لرزش بدنش را مخفی کند. تصمیم ناگهانی گرفت و سریع از جا برخاست که دست رافائل مچش را گرفت. تعادلش را از دست داد و چشمان خاکستری‌اش دقیقاً روبه‌روی چشمان تیره‌ای دیوانه بود. رافائل با لذت به صدای قلب دختر گوش داد و لبخندی برای هوس جدیدش زد. بعضی اوقات انسان‌ها دنبال عشق نیستند. در کجا گفته شده که هوس همیشه بد و نفرت‌انگیز است؟ گاهی وقت‌ها عشق عوض می‌شود و تو را در منجلاب جهل و دیوانگی غرق می‌کند؛ اما هوس... برای این کلمه حرفی نیست! هوس خیلی وقت است که سابقه‌اش را پاک کرده است.

به دختر توی آینه خیره شد و با یادآوری اتفاقی که دیشب در ماشین برایش افتاده بود، لبخندی زد. دیشب رافائل به او پیشنهاد داد که فردا کار را کنار بگذارند و به پیست مسابقه‌ی موتورسواری بروند و در آن شرکت کنند. او از مریلا خواسته بود که همراه او باشد.

به سمت کمد رفت و شلوار لی مدل پاره‌اش را برداشت و با پیراهن چهارخانه قرمزش پوشید. اسپری رنگ مویش را برداشت و به موهایش زد. دستی به موهای سرمه‌ای شده‌اش کشید و کلاه کپ لی‌اش را روی سرش گذاشت. عینک آفتابی را به چشم زد و ست زیورآلات چوبی‌اش را انداخت. برچسب تاتوی شکل گل رز سیاه را روی گردنش چسباند و بعد با رضایت به قیافه لاتیش نگاه کرد و با نیم‌چکمه‌های پاشنه بلند قرمزش بیرون زد. رافائل در حالی که پشت ژل منتظر نشسته بود، در شاگرد باز شد. خودش را بی‌توجه نشان داد و اصلاً به مریلا نگاه نکرد. جواب سلامش را به سردی داد و موتور پر سر و صدای لامبورگینی را روشن کرد.

تا آخر مسیر رافائل منتظر بود که مریلا سر صحبت را باز کند یا سرش را بر روی شانه‌ی او قرار دهد، اما آن دختر، بی‌خیال به بیرون نگاه می‌کرد. همین که رسیدند، مریلا بدون معطلی از ماشین پیاده شد و با ذوق به ماشین‌های گران‌قیمت خیره شد. درباره‌ی این‌جا در مقاله‌ی مصاحبه جیمز خوانده بود. از سرتاسر جهان، مردم برای مسابقه به این‌جا می‌آمدند و نزدیک به دوهزار تماشاچی داشت. باورش نمی‌شد که قرار است این‌جا مسابقه دهد! رافائل با چشم دنبال مریلا می‌گشت، اما انگار این دختر آب شده بود. چشمش به دختر مو سرمه‌ای افتاد که با ذوق و

کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد. چشم‌هایش را ریز کرد و متوجه شد که او مریلا است. اصلاً او را با این تیپ جدید و جلفش نشناخت. پوزخندی زد و گفت:

- خانوم مریلا!

مریلا سریع برگشت و گفت:

- بله؟

- بیاید این‌جا و به عنوان راهنما و همراه من کمک کنید!

مریلا خندید و به سمت رافائل رفت و گفت:

- اگر بخواید من می‌تونم موتورتون رو نگاه کنم که مشکلی نداشته باشه. من پدرم مکانیک بودن و من تو این کار سررشته دارم.

رافائل خود را کنار کشید و به حالت تعارف به موتور زنتوس مشکلی‌ای اشاره کرد. مریلا به سمت موتور رفت و با ذوق مشغول بررسی موتور شد. او نمی‌دانست که دیوانه تمام حرکات دختر را زیر نظر دارد و برای رافائل مثل راز یک طومار شده است.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و دستان روغنی‌اش را به صورتش مالید. لبخندی زد و با آن صورت سیاه شده‌اش طرف رافائل برگشت و گفت:

- تموم شد.

رافائل پوزخندی به چهره‌ی دختر زد و با قدم‌های اشرافی‌اش به سمت مریلا رفت و جلوی نگاه مسخ‌شده مریلا، دستش را بر روی گونه‌ی دخترک گذاشت و با

انگشت شصت‌ش، رد باریک روغن را پاک کرد. دستش را بعد از نوازش کوتاهی از روی گونه‌ی مریلا برداشت و زمزمه کرد:

- مواظب باش! تو این مسابقه خیلی‌ها کشته شدن. من نمی‌خوام به تو آسیبی بزنم.

مریلا از این همه مهم بودنش متعجب شد و دنبال حرفی گشت تا به مرد دیوانه بگوید، اما انگار کلمات از ذهنش فرار کرده بودند. نفس در سینه‌اش حبس شد و بی‌اراده با دستان روغنی‌اش او را هل داد و با فشار خفیفی به عقب رفت و برای فرار از آن مهلکه گفت:

- من میرم دست‌هام رو بشورم.

رافائل با نگاه تیزبینانه و عصبی به دور شدن مریلا نگاه کرد. تا حالا دست رد از هیچ دختری نخورده بود. با خود گفت:

- من این دختر رو دست کم گرفته بودم.

مریلا صورتش را زیر آب سرد گرفت و با حس کم شدن التهابش، صاف ایستاد و به چهره‌ی سرخ شده‌اش در آینه خیره شد.

- هی دختر چیزی نشد که!

نفس عمیقی کشید و با آستین پیراهنش صورتش را خشک کرد و به زمین مسابقه برگشت. رافائل را بین آن همه نفر شناخت. جذابیت این مردک دیوانه چیزی نبود که بشود به سادگی از کنارش عبور کرد. مریلا با غرور دخترانه‌اش به کنار رافائل رفت و مسلط گفت:

- من آماده‌ام.

رافائل نگاه تاریکش را به دنیای خاکستری چشمان مریلا دوخت و عمیق نگاه کرد تا شاید برقی از نیاز را در چشمان او ببیند؛ اما تمام امیدش به یک‌باره فرو ریخت. پوزخند عصبی زد و روی تلق موتور نشست و سرد گفت:

- سوار شو و آماده هر چیزی حتی مرگ هم باش!

مریلا با لبخند پشت رافائل نشست و در حالی که نفس‌هایش به گوش رافائل می‌خورد، گفت:

- من از مرگ هراسی ندارم.

رافائل نفسش را سخت بیرون داد و موتور را روشن کرد که صدای غرغرش توجه مردم را به آن‌ها جلب کرد؛ ولی آن دو اهمیتی ندادند و به سمت خط شروع رفتند و پشت چند موتورسوار دیگر قرار گرفتند. نزدیک به سی موتورسوار در این مسابقه بودند و مریلا با دیدن چهره‌های ترسناکشان کمی وحشت کرده بود. با صدای شلیک اسلحه، موتورها با تمام سرعت از جا کنده شدند و صدای غیرقابل تحملی را تولید کردند.

هرچه سرعت موتور بیشتر می‌شد، آدرنالین خون مریلا نیز بالا می‌رفت و نزدیک به نقطه‌ی انفجارش می‌شد. ناخن‌های بلندش را در شکم سفت رافائل فرو می‌کرد و بیشتر از قبل به او می‌چسبید. دیگر تحملش به سر رسید و حلقه دستانش را از دور کمر رافائل باز کرد و مانند پرنده‌ای اطرافش نگه داشت و با تمام وجود جیغ هیجانی‌ای کشید و بلند گفت:

- تندتر رافائل، تندتر!

صدای خنده شاد مریلا در گوش‌های رافائل پیچید که با صدای گلوله، خنده مریلا قطع شد و صدای پرهیجانش در پشت گوش‌های رافائل طنین انداخت:

- نگفته بودی اسلحه کشی هم داریم! حالا چیکار کنیم که تیر بارون... .

حرفش با گلوله‌ای که از کنار صورتش رد شد نیمه کاره ماند و خش کوچکی بر روی گونه‌اش به جا گذاشت. دستی به زخم صورتش کشید و با عصبانیت به خون خودش خیره شد و «لعنتی» زیر لب گفت و در یک حرکت ناگهانی بر روی تلق موتور بلند شد. باد وحشیانه به صورتش تازیانه زد و کلاه کپش را همراه خود برد. همه موتورسوارها و همراهانشان با تعجب به دختر دیوانه نگاه می‌کردند و تیراندازها با دیدن کار او دست برداشته بودند و منتظر بودند که دختر از آن بالا بیفتد. مریلا پوزخندی زد و در یک حرکت آکروباتیک جلوی رافائل دقیقاً رخ به رخش نشست و نگاه رافائل در چشمان مریلا ثابت ماند. مریلا با حس دو کلت سرد آن‌ها را بیرون کشید. در حالی که نگاهش در نگاه دیوانه بود، دستانش را از دو طرف پهلوهای رافائل نگه داشت و انگشتان اشاره‌اش را بر روی ماشه‌های کلت‌ها گذاشت و شروع به شلیک‌های پی‌درپی کرد. هر کدام مشغول کاری بودند، اما هیچ چیز نمی‌توانست قفل نگاهشان را بشکند.

رافائل پوزخندی به همزاد مونث‌اش زد و گفت:

- چیکار می‌کنی خبرنگار دیوانه؟

مریلا از لفظ خبرنگار دیوانه، مجنون‌وار خندید و اسلحه‌های خالی شده را رها کرد و جلوی چشمان نافذ رافائل، روی موتور ایستاد. دستانش را روی شانه‌های تنومند مرد دیوانه گذاشت و روی دستانش بلند شد و به سرجایش برگشت. همانطور دستانش را دور کمر رافائل قفل کرد و گفت:

- من کارم رو انجام دادم. حالا نوبت شماست که از خط پایان رد بشید.

رافائل از نوع دور حرف زدن مریلا عصبانی شد؛ اما تمام حرصش را فقط در پیچاندن دسته‌ی گاز خالی کرد. مریلا با اطمینان چشمانش را بست و منتظر صدای تشویق تماشاچیان ماند که ناگهان درد هولناکی در کتف سمت چپش پیچید و وجودش را به لرز انداخت. مایعی گرم و لزج، تمام کمرش و لباسش را داشت در بر می‌گرفت و دعا می‌کرد رافائل بوی خون را حس نکند. داغی تیر را حس کرده بود و درد، وجودش را ذره‌ذره تجزیه می‌کرد. دست بزرگ و مردانه رافائل که بر روی گره دستانش نشست و حمایت‌گونه گفت:

- آروم باش این همه استرس برای چیه؟

بی‌اراده لرزش بدنش خوابید و با درد زمزمه کرد:

- این که اول نشیم.

- به من اطمینان کن خبرنگار دیوانه! فقط یک کیلومتر دیگه مونده.

مریلا با درد خندید و رافائل متوجه خیزی لباسش توسط اشک‌های دخترک نشد. مریلا صورتش را بین کتف‌های رافائل قایم کرد و با وجود درد، متوجه گذر زمان و حتی تشویق تماشاچیان نشد. او در عطر تنباکو اسکاتلندی لباس رافائل بیهوش شده بود.

رافائل دستانش را باز کرد که گره دستان بی‌جان و سرد مریلا از دور کمرش باز شد و با غرور گفت:

- ما برنده شدیم دخترک دیوانه.



صدایی یا حتی ذره‌ای تکان از مریلا حس نکرد. موتور را نگه داشت و پایش را به زمین زد و در حالی که سعی می‌کرد بچرخد و به مریلا نگاه کند گفت:

- تو چته؟ ما برنده شدیم.

بدن سرد مریلا، وجود گرم رافائل را به بازی گرفته بود و رافائل این سرما را در پشت کمرش حس می‌کرد؛ جایی که مریلا روی آن آرام گرفته بود. رافائل کمرش را چرخاند که مریلا به سمت زمین سقوط کرد اما آخرین لحظه رافائل سریع بازوی دخترک را گرفت و به صورت بی‌رنگ و چشمان بسته‌اش خیره شد. سریع به خود آمد و مریلا را در آغوش کشید و از موتور پیاده شد. کف دستش که بر روی کمر مریلا بود، مرطوب شد. به خونی که روی زمین چکه می‌کرد نگاهی انداخت و با فریاد گفت:

- پزشک... پزشک رو خبر کنید!

در اتاقکی باز شد و مردی با روپوش سفید و کیفی به سمتشان دوید و گفت:

- من دکتر هالتون هستم. لطفاً مصدوم رو روی زمین بذارید.

رافائل آشفته مریلا را روی شکم گذاشت و در یک حرکت یقه‌ی پیرهن مریلا را پاره کرد و با دیدن آن‌همه خون، مبهوت ماند. دکتر، رافائل را کنار زد و مشغول شد. گاز پاک‌کننده را در روی کتف مریلا خالی کرد و تیر را درآورد. پوست کتف را بخیه زد و گفت:

- یه مشکل داریم. این دختر خون لازم داره اما وسایل من کافی نیست تا تشخیص گروه خونیش رو بدم.

رافائل خشمگین گفت:

- اگه خون دهنده باشه می‌تونوی بهش خون وصل کنی؟

- گروه خونیش چی می‌... .

رافائل یقه دکتر را با خشم در مشت گرفت و غرید:

- می‌تونوی یا نه؟

دکتر جوان با ترس سرش را به نشانه‌ی آره تکان داد که رافائل یقه‌اش را ول کرد و گفت:

- من خونم اوی منفیه و به همه نوع گروه خونی می‌خوره. پس شروع کن!

- لطفاً به اتاقم بیاین.

رافائل، آرام مریلای بیهوش را بلند و به سمت اتاقی که دکتر از آن بیرون آمده بود، رفتند. مریلا را روی تخت گذاشت و دکتر مشغول کارش شد.

مریلا با حس انگشت‌هایی که روی کتفش تکان می‌خوردند، چشم‌گشود و سوالی به نیم‌منظره اتاقی که برایش آشنا بود، خیره شد و با صدای ضعیفی گفت:

- چه خبر شده؟

صدای جذاب و مردانه‌ای مثل پتک خاطرات را بر سرش کوبید.

- بالاخره به هوش اومدی.

صدای رافائل از پشت سرش می‌آمد و همین که خواست بچرخد درد در کتفش پیچید و بی‌اراده ناله کرد که رافائل گفت:

- یعنی انقدر برنده شدن برات مهم بود که حاضر نشدی بگی تیر خوردی؟

از لحن شماتت‌بار دیوانه متعجب شد و با صدایی که کمی بنیه گرفته بود، گفت:

- آره، چون من هیچوقت حاضر نمی‌شم که شکست بخورم.

رافائل پوزخندی به روحیه‌ی دختر زد و با کنایه گفت:

- خب برنده شدی و جایزه‌ت یه کتف تیر خورده‌ست با یه کاپ طلا و یکم پول هنگفت. مسخره‌ست که حاضر شدی از جونت بگذری تا فقط اول بشی.

رافائل چسب آخر باند مریلا را چسباند و با کنایه گفت:

- خانم خبرنگار، پیشنهاد می‌کنم درباره‌ی این تیر خوردن به کسی نگین وگرنه به وجهه کاریتون ضربه‌ی بدی می‌خوره!

مریلا بی‌اراده خندید و با وجود درد کتفش به سمت رافائل چرخید و در چشمان مغرور دیوانه خیره شد و گفت:

- شما کارهای خاص و البته دیوانه‌واری می‌کنید که مطمئناً آوردنشون تو مقاله‌م باعث افتخار یک مرتبه‌ای من و مشهور شدنم در عرض یک روز می‌شه.

رافائل پوزخندی زد و روی صورت دخترک خم شد و با فاصله‌ی کمی گفت:

- اون وقت به عنوان دیوانه می‌فرستنتون به کلیسای نوتردام تا خدا شفاتون بده.

مریلا خود را عقب کشید و ملافه‌ی رویش را بیشتر بالا کشید که رافائل صاف ایستاد و با غرور از اتاق خارج شد. مریلا ادای رافائل را درآورد و روی تخت نشست که برق کاپ بر روی آینه‌ی دراور، چشمش را زد. بدون اهمیت به وضعیتش بلند شد و به سمت کاپ طلا رفت. دستی به موتور کوچک طلایی کشید و خوشحال بالا و پایین پرید؛ اما نمی‌دانست رافائل از دوربین مخفی اتاقش به کارهای او نگاه

می‌کند و لبخند می‌زند. مریلا کاپ را مثل کتاب مقدسی روی دراور گذاشت و نگاهش را به ساعت دوخت و با هول به سمت کمدش رفت. دامن مشکی کوتاهی را درآورد و همراه تاپ سفیدش پوشید. اهمیتی به درد شانه‌اش نداد و در حالی که کیفش را برمی‌داشت، حواس‌پرت رژ سرخش را پررنگ روی لب‌هایش کشید و دستی به موهای لختش زد. کفش‌های پاشنه بلندش را در دست گرفت و تا خود در اصلی دوید.

رافائل با صدای دویدن برگشت که همزمان مریلا در حالی که نفس‌نفس می‌زد جلوی‌اش ایستاد و گفت:

- ببخشید دیر کردم.

رافائل به تپیش نگاهی انداخت و بی‌اراده لبخندی به جوجه زرد رنگ روی تاپ مریلا زد. آخر هم نتوانست دوام بیاورد و بلند خندید.

مریلا با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

- به چی می‌خندی؟

رافائل خنده‌اش را قورت داد و در حالی که رگه‌های خنده در صدایش بود، گفت:

- شما می‌خواید همین‌جوری بیاین؟

مریلا متعجب به خودش نگاه کرد و با دیدن سویتی روی لباسش، جیغ خفه‌ای کشید. سریع کیفش را در دستان رافائل انداخت و گفت:

- یه ثانیه صبر کنین من الان میام.

و در عرض دو دقیقه مریلا آن عمارت طولانی را پشت سر گذاشت و در راه حتی تاپش را درآورد! از توی کمدش تاب مشکی ساده‌ش را پوشید و کت را رویش و دوباره کفش به دست همان راه را برگشت و جلوی رافائل ایستاد. سخت گفت:

- خب بریم.

هر دو به سمت لیموزین رفتند که راننده سریع در را برایشان باز کرد و هر دو در صندلی‌های چرم جا گرفتند. مریلا خم شد و کفش‌هایش را پا کرد و آسوده روی صندلی لم داد و دستی لای موهایش کشید.

رافائل پیمپش را روشن کرد و به چشم‌های بسته مریلا خیره شد. این دختر برایش تازگی داشت؛ شیطون و بازیگوش، کنجکاو و فضول، خشن در عین حال آرام، نترس و شجاع. راحت اما نفوذناپذیر! او همیشه فکر می‌کرد تمام دخترها لوس، عاشق خرید، عشوه‌ریز، ترسو، نجسب، جیغ‌جیغو و اعصاب خرد کنند؛ اما این خبرنگار پر دردسر تمام باورهایش را در عرض چند روز شکسته بود. دوباره نقشه‌های شوم برای آزار دخترک ذهنش را پر کرد و لبخندی زد. تا ظهر هر دو در کارشان غرق شده و در کالبد جدی‌شان فرو رفته بودند. مریلا در دفترکار رافائل مشغول تایپ کردن مصاحبه‌اش بود که صدای شخصی او را از فکر خارج کرد.

- سلام!

سرش را بلند کرد و به دختر زیبای روبه‌رویش خیره شد. زیبا و البته جلف! موهای شرابی\_مشکی با دو تيله آبی رنگ و ته چهره کاملاً غربی‌اش جرقه‌ای در ذهن مریلا زد.

- سوزان کالرفود، مدلینگ زن مشهور تگزاس!

صاف نشست و لبخند سیاستمدارانهای زد و گفت:

- سلام کاری دارین؟

سوزان لبخندی زد و با کمال شخصیت گفت:

- من با رافائل کار دارم.

مریلا هرکاری کرد نتوانست جلوی فضولی‌اش را بگیرد و گفت:

- شما چه ارتباطی با آقای رافائل دارید؟

زن رقصی به موهایش داد و گفت:

- من دوست دخترشم.

لبخند از روی لبهای مریلا پاک شد و خواست زن را از سرش باز کند که صدای رافائل از پشت سوزان مهر سکوت به لبهایش زد.

- سوزان!

سوزان با لبخند زیبایی برگشت و با ذوق گفت:

- سلام عزیزم!

سوزان با عشوه به سمت رافائل رفت و جلوی او ایستاد. مریلا سرش را برگرداند و به مانیتور لپ‌تاپ خیره شد، اما تمام ذهنش روی آن دو قفل شده بود.

\*\*\*

با حرص لباس را گوشه‌ای پرت کرد و دستانش را ستون بین خود و لبه‌ی دراور کرد. به چهره‌ی آشفته‌اش خیره شد و حرف‌های رافائل را به یاد آورد. رافائل در حالی که دستش دور کمر سوزان حلقه شده بود، گفت:

- خانوم مریلا نظرتون چیه که به عنوان مهمان همراه من و سوزان به مهمانی اختصاصی برادر سوزان بیاید؟

مریلا نگاهی به چشمان رافائل انداخت. چه توقع بیجایی بود که می‌خواستند به عنوان همراه او را ببرند. با لحن دلخوری گفت:

- چی از این بهتر! من خوشحال می‌شم به عنوان مهمان همراهتون بیام.

روی لحن مهمان تاکید کرد و دوباره مشغول کارش شد.

افکارش را پس زد و به خودش قول داد انتقام سختی از رافائل بگیرد. روی صندلی نشست و آرایش چشم‌گیری که تا به حال در عمرش انجام نداده بود را روی صورتش انجام داد. چشمان خاکستری‌اش در تلاطم خط چشم و مژه‌های بلندش، می‌رقصیدند و لبانش شبیه غنچه سرخی شده بودند. موهای لختش را با بابلیس فر درشت کرد و با رضایت از جلوی آینه بلند شد. از داخل کمد، لباس شب مخصوصش که هدیه تلما بود را پوشید. یاد تلما او را متوقف کرد! تلما از او خواسته بود که این لباس را جز برای او، برای کس دیگری نپوشد، چون عقیده داشت این لباس مریلا را مثل یک تک‌ستاره می‌کند. سرش را پایین انداخت و لباس سرخ رنگ را پوشید و زیر لب گفت:

- معذرت می‌خوام تلما!

لباس شب کیپ تنش بود و بلندی دامن تا نیم متر روی زمین ادامه داشت و شکاف کناره‌ی دامن، پاهای خوش‌تراش مریلا را به نمایش می‌گذاشت. یقه دلبری لباس، خالکوبی فرشته‌ی کوچک روی سینه‌اش را نشان می‌داد. کفش‌های هم‌رنگ لباس را پوشید و زیورآلاتش را به بدنش آویخت. به تاج یونانی‌اش که به شکل خوشه گندم بود، نگاهی انداخت و آن را روی سرش قرار داد که خوشه‌های طلایی گندم روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.

لحظه‌ای مات چهره جدیدش ماند.

- من این کارها رو برای چی انجام می‌دم؟ چی رو می‌خوام ثابت کنم؟

حال که شروع کرده بود، باید تا تهش می‌رفت. ادکلن دویست و دوازده‌اش را زد و کیف دستی‌اش را همراه کتتش به دست گرفت و بیرون رفت. ساعت دقیقاً هفت بود.

وارد باغ شد و به لیموزین نگاهی انداخت و در حالی که مخاطبش راننده بود، گفت:

- آقای رافائل کجا هستن؟

راننده در اتاقک را باز کرد و گفت:

- ایشون با خانوم سوزان رفتن و من رو مامور کردن تا شما رو برسونم.



اخم‌هایش را در هم کشید و وارد اتاقک شد و روی مبل چرم نشست. با بسته شدن در اتاقک، چراغ‌های آبی روشن شدند و مریلا چشمش به یخچال کوچک افتاد. لبخندی زد و خود را مهمان نوشیدنی کرد.

- هیچی بهتر از این نیست که وبال نداشته باشی.

تا آخر مسیر خود را با نوشیدنی سرگرم کرد و همین که در اتاقک باز شد، از ماشین پیاده شد. از روی فرش قرمز به سمت در اصلی رفت و وارد عمارت شد. صدای موسیقی لایت تا بیرون از عمارت می‌اومد.

خدمتکار به سمت رافائل رفت و جامش را پر کرد. سوزان در آغوشش و زیر گوشش حرف‌هایی را می‌زد که از یک دختر متشخص بعید بود! به عقربه‌های ساعت مچی‌اش خیره شد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد.

- چقدر دیر کرد!

این انتظار، چون ساکچومه‌ای\* بر مغزش کوبیده می‌شد و از این که منتظر مریلا نمانده بود، از خودش عصبانی بود. دستان ظریف سوزان که حصار چانه‌اش شد، از فکر بیرون آمد و به دختر لوند خیره شد. سوزان وقتی توجه رافائل را دید، به حرکات پرعشوه‌اش افزود و با دست دیگرش جام نوشیدنی برداشت و نزدیک لب‌هایش کرد. رافائل از این همه حرکت تکراری حوصله‌اش سر رفته بود. او عروسک تازه‌اش را می‌خواست. سرش را بلند کرد و نگاهش روی کمر کشیده و باریکی که دقیقاً جلوی او بود، متوقف شد. نگاهش به سمت بالا کشیده شد و به ثانیه‌ای نفسش در سینه حبس شد. باورش نمی‌شد دختری که جلوی‌اش ایستاده، مریلا، آن خبرنگار شیطون و سر به هوا باشد. او بیشتر شبیه مدل‌های کمیاب مجله‌های فشن شو شده بود تا یک خبرنگار ساده! سوزان که دیگر توجه رافائل را حس

نمی‌کرد؛ رد نگاه رافائل را دنبال کرد و با بهت به خبرنگاری که امروز دیده بود نگاه کرد. حتی سوزان هم به خبرنگار بودن این دختر شک کرد.

مریلا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- اوه ببخشید که دیر کردم!

رافائل بازی ناعادلانه مریلا را حس کرد و بی‌اراده کمی از سوزان فاصله گرفت. زیبایی و جذابیت مریلا به پای سوزان نمی‌رسید، اما این دختر چیز خاصی داشت که این دیوانه‌ی تگزاسی را ضعیف و ناتوان می‌کرد.

\* ساکچومه: ساکچومه از کلمه ساچمه می‌آید و در مکانیک، اصطلاح پشت سر هم رفتن ساچمه را ساکچومه می‌گویند.

مریلا با عشوه‌ی خاصی روی مبل تک‌نفره کنار رافائل نشست و در حالی که جام نوشیدنی برمی‌داشت، گفت:

- جناب رافائل، شما به من نگفته بودید که این مهمانی یک مراسم زوج‌یابی است! واقعاً مسخره‌ست.

رافائل در دل این همه ذکاوت و تیزهوشی مریلا را ستایش کرد. کمتر دختری می‌تواند فرق پارتی و مهمانی زوج‌یابی را ندانسته بفهمد.

سوزان که کمی جو را سنگین دید، از رافائل فاصله گرفت و به مریلا که در حال رد کردن درخواست پسرها بود، نگاه کرد. نگاهش را تغییر داد و به رافائل که انگار در دنیای مریلا غرق شده بود، خیره شد. سوزان هر چه که بود ابله نبود!

لبخند دردمندی زد و به رافائل گفت:

- رافائل من حال خوب نیست.

رافائل از خلسه مریلا بیرون آمد و به سوزان غمگین نگاه کرد و گفت:

- خب تو با راننده‌ای که مریلا رو رسونده به عمارتت برگرد!

قلب سوزان شکست، اما چیزی نگفت و فقط مثل عروسکی چوبی، بدون هیچ حرفی از مهمانی خارج شد. او عاشق هوس رافائل شده بود و چه کار اشتباهی کرده بود وقتی که متکبر تگزاس را می‌شناخت.

گاه هوس قدرتمند می‌شود؛ عشق‌های یک‌طرفه را پایمال می‌کند و خود حکومت می‌کند بر قلب‌های سنگی!

بعد از رفتن سوزان، رافائل بلند شد و جلوی مریلا ایستاد. مریلا سرش را بلند کرد و به چشمان مغرور مرد دیوانه خیره شد. رافائل دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- رقص!

کلمه‌ای که گفت، مثل یک دستور ارباب‌گونه به یک برده بود. مریلا خواست از این دستور شانه خالی کند، اما با یادآوری این که این مرد تا چه حد می‌تواند خطرناک باشد، لبخندی مصنوعی زد و دست ظریفش را در دست مردانه رافائل قرار داد.

به سمت پیست رقص رفتند و ناگهان رافائل با خشونت کمر مریلا را در دست گرفت. مریلا شوکه شده، دستانش را روی شانه رافائل گذاشت و همچون عروسک همراه او شروع به رقص کرد.

رافائل از این‌که عروسکش را رام کرده بود خرسند بود که ناگهان، پاشنه‌ی بلند کفش مریلا در روی پایش فرود آمد. چهره‌اش را در هم کرد و با حرص به نگاه پیروزمندانه مریلا نگاه کرد. تمام کارهای این دختر برایش جذاب شده بود! مریلا برای او موجودی جدید بود و اصلاً متوجه خشک شدن گل هوس در قلبش نبود! ریتم آهنگ تندتر شد و حرکات زیبای رقص سالسا هم به رقصشان اضافه شد. مریلا با عشوهِ چرخید و یک پایش را بالا آورد و خودش را به پشت برگرداند که دست رافائل کمرش را گرفت و او با سرعت دستانش را دور گردن رافائل حلقه کرد. هر دو خیره در چشمان هم ماندند.

صدای دست و تشویق بلند شد و هر دو از جاذبه‌ی چشمان همدیگر آزاد شدند. نفس در سینه‌ی مریلا حبس شد و آرام سرش را عقب کشید و نگاه خمارش را به چشمان رافائل دوخت.

از هم فاصله گرفتند و یک‌هوا رافائل دستش را کشید و او را از مهمانی خارج کرد. به سمت ماشین آ او دی مشک‌اش رفت و در عقب ماشین را باز کرد و مریلا را در صندلی عقب انداخت. خودش به داخل رفت و در را بست.

\*\*\*

صبح با تمام زیبایی‌هایش به روی رافائل لبخند می‌زد و او خوشحال از این‌که خبرنگار لجبازش را رام کرده است، چرخید و دستش را در جای خالی مریلا کشید. با سرعت روی تخت سلطنتی‌اش نشست و با چشم دنبال مریلا گشت، اما او نبود. برای اولین بار از نبود کسی وحشت کرد و این برای دیوانه‌ی تگزاس یک موضوع

غیر عادی بود! مگر چند وقت است که مریلا را می‌شناسد و این‌گونه نگرانش می‌شود؟

از روی تخت بلند شد و تمام آن عمارت بزرگ را دنبال مریلا گشت؛ حتی وسایل مریلا سرجایش بود، اما خودش نبود!

سرگردان بود و قلبش... .

قلب لعنتی‌اش ظالمانه به سینه‌اش می‌کوبید و صبح برایش مثل خانه شیطان\* شده بود.

عصبانی بود و این از رگه‌های برجسته‌ی گردن و پیشانی‌اش هویدا بود. نزدیک به صد هزار بادیگارد را برای پیدا کردن مریلا در خیابان‌های تگزاس فرستاد، اما از آن دختر چشم خاکستری خبری نبود.

از همه عجیب‌تر، وسایل مریلا بود که در اتاق اختصاصی‌اش به رافائل دهن کجی می‌کرد.

\*خانه شیطان: مکانی در انگلستان که نور خورشید هیچ وقت وارد آن نمی‌شود.

عقربه‌ی ثانیه شمار، هر لحظه نبود مریلا را به رخ رافائل می‌کشید و او را ضعیف‌تر از چیزی که بود می‌کرد. چه بلایی سر آن دیوانه‌ی تگزاس آمده بود؟ چه چیزی قلب رافائل را در زیر زنجیرهای زجر و درد گرفته بود؟

نزدیک به شش شب می‌شد که خبری از آن چشم‌های خاکستری وحشی نبود و این یعنی خود عذاب!

حتی نوشیدنی دستش، سیگار گوشه لبش، دختر کنارش، هیچ کدام باعث نمی‌شد که رافائل نبود مریلا را حس نکند.

از دنیا جدا و در دنیای آن دو تیلوی خاکستری گم شده بود.

با صدای بلند ساعت که خبر می‌داد نبود مریلا هفت روزه شده است، با حرص دختری که حتی نمی‌دانست از کدام قبرستانی است را آن طرف پرت کرد و جام کریستالی دستش را محکم به زمین سرامیکی کوبید. صدای شکستن شیشه با جیغ دختر گمنام آمیخته شد ولی رافائل فقط دور شد.

دور شد از آن تجملات بدون مریلا! دور شد از آدمی که زمانی بود! دور شد از دیوانه‌ای که زمانی بود و حالا او مجنون بود! مجنون عشق مریلا... .

در خیابان‌های شلوغ قدم می‌زد و حس می‌کرد بین آسمان‌خراش‌ها دارد له می‌شود. آدم‌ها بدون توجه از کنار رافائل رد می‌شدند و حتی به او طعنه می‌زدند! مردم کورند یا کر؟ مگر زجه زدن‌های این دیوانه‌ی تگزاس را نمی‌شنوند؟ کمر شکسته‌اش را نمی‌بینند؟

به پل معروف تگزاس رسید و با حسرت به زوج‌های عاشق نگاه کرد. موسیقی ملایم با بادکنک‌های قرمز، حس و حال رافائل را بدتر کرد. به نرده‌های قطور پل تکیه داد و به آبی که تاریکی شب را در بر گرفته بود خیره شد و چهره‌ی زیبای مریلا بر روی سایه ماه نقش بست.

دو مرد باده به دست به سر تا پای رافائل نگاه کردند. شلوار مشکی مارک چروک با کفش‌های لژدار براق خاکی و پیرهن سفیدی که چروک شده بود و از داخل شلوارش بیرون اومده بود و کروات‌ی که هر آن امکان داشت گره‌اش باز شود.

یکی از آن دو مرد که چشم و موهای زیتونی داشت، به سمت رافائل رفت و شیک پوشی‌اش را به رخ او کشید و گفت:

- اتفاقی افتاده آقا؟

رافائل سرش را برگرداند و مرد هین کوتاهی از تعجب کشید و با شوک گفت:

- یا مسیح! آقای رافائل خودتونین؟

رافائل سرش را بین دو دستش گرفت و از ته دل زجه زد و مرد گمنام فقط با چشم‌های گردشده به مردی نگاه کرد که غرورش زبان‌زد همه بود؛ ولی حالا از آن مرد هیچ خبری نیست! حتی برای ثانیه‌ای شک کرد که او رافائل، همان پادشاه معروف آسمان‌خراش‌ها باشد!

رافائل با حال پریشان زمزمه کرد:

- اون گمشده جاناتان... .

پاهایش سست شد و روی زمین سقوط کرد. همین که جاناتان خواست به او کمک کند، رافائل چرخید و بدن شکسته‌اش را به نرده‌های سرد پل تکیه داد و با دست‌های لرزان، یقه‌ی پیراهن سفید جاناتان رو در مشتش گرفت و نالید:

- جاناتان اون گمشده.

جاناتان: کی آقای رافائل؟

رافائل در حالی که در شرف بی‌هوشی بود آرام گفت:

- مریلا.

چشم‌اش بسته شد و سرش روی شانه‌ی چپش افتاد. جاناناتان با وحشت دوستش را که فقط نظاره‌گر بود، صدا کرد و هر دو به زحمت رافائل را بلند کردند و به سمت بوگاتی مشکی بردند.

\*\*\*

خسته از این سردرگمی، سیگار دیگری روشن کرد و رو به سوزان گفت:

- سوزان، تو از کجا فهمیدی که رافائل عاشق من شده؟

سوزان لبخندی زد و قهوه‌ی اصل کانادایش را مزه کرد و گفت:

- من همون شب مهمونی این رو فهمیدم و به نظرم برای این که اون دیوونه‌ی تگزاسی دست از غرورش برداره، باید تو رو ازش دور می‌کردیم.

مریلا به فکر فرو رفت. دلش نمی‌خواست به عشقی که خودش هم داشت با تک‌تک رگ‌های بدنش حس می‌کرد، اعتراف کند.

صدای گوشی سوزان هر دو را از فکر بیرون آورد و نگاه‌شان به خدمتکار افتاد که که گوشی را سمت سوزان گرفته بود. سوزان گوشی را گرفت و روی آیتم سبز زد. گفت:

- سوزان بیفر، بفرمائید!

- سلام سوزان، مایکلم.



سوزان با ذوق لبخندی زد و گفت:

- اوه سلام مایکل! چی شده؟

مایکل: رافائل... .

مایکل نمی‌دانست چگونه به او بگوید که حال رافائل اصلاً خوب نیست. سوزان با نگرانی گفت:

- چه اتفاقی برای رافائل افتاده؟

مریلا با شنیدن نام رافائل از جا پرید و با وحشت به سوزان خیره شد که مایکل آرام گفت:

- ما دیشب اون رو با حال خرابی پیدا کردیم و متأسفانه الان بیمارستانیم.

سوزان: حالش خوبه؟

مایکل آه عمیقی کشید و به صورت رنگ پریده رافائل که در خواب بود نگاه کرد و با درد گفت:

- اون الان خوابه اما همه‌ش اسم مریلا رو صدا می‌زنه.

ساعت‌ها گذشت و ثانیه‌ها برای مریلا مثل ساکچومه‌ای پر درد شده بود. او ندانسته، قلبش را تسلیم این مرد دیوانه کرده بود. مردی که الان شکسته و لاغر، بر روی تخت افتاده بود و در تب می‌سوخت!

مریلا با آشفتگی دست رافائل را در دستان ظریفش گرفت و با بغض گفت:

- چرا این جور شد؟

هق هق کوتاهی کرد و ادامه داد:

- من نمی خواستم این بلا سرت بیاد. من فقط... .

ادامه حرفش با ناله‌ی خفه‌ی رافائل قطع شد:

- مریلا!

لب‌های مریلا لرزید. حس می‌کرد روی شانه‌های نحیفش وزنه‌های وجدان سنگینی می‌کنند و قصد دارند جانش را بگیرند.

سرش را روی دست بزرگ رافائل گذاشت و با غم شروع به حرف زدن کرد:

- از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بزرگ شدم. اون جا یه پسر به اسم نويا دوست صمیمی من بود. تو همون دوران بچگی، نويا برای من همه چیز شده بود! مادر، پدر، برادر، خواهر؛ همه کسم شده بود. یک روز، جنگ سختی شد و آلمانی‌ها به کشورمون حمله کردن. کشور دچار کمبود سرباز شده بود، برای همین بچه‌های پرورشگاهی رو به جنگ می‌فرستادن. اون‌ها نویای سیزده ساله رو به جنگ فرستادن؛ حتی لباس‌های جنگی که بهش داده بودن تو تنش گشادی می‌کردن. موقعی که رفت قول داد برگرده اما... .

اشک‌هایش پشت سر هم روی دست رافائل چکید و با همان صدای پر درد ادامه داد:

- اون برگشت ولی دیگه نفس نمی کشید! بدنش پر خون بود و قلبش نمی زد. بهم قول داده بود که زنده بمونه و با هم از اون پرورشگاه شوم بریم. بهم قول داده بود که زیر شفق های قطبی، کلبه ای بسازیم و دور از مردم زندگی کنیم.

خانه ی نويا آرامستان ترسناکی شد و خانه من در یک کارگاه زنگ زده روزنامه فروشی! خبرها باعث شدن که من کم کم با مرگ نويا کنار بیام و تصمیم گرفتم خبرنگار بشم.

تو تنهایی بزرگ شدم. سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم. به این جایی که عاشق یکی از معروف ترین آدم های تگزاس شدم. رافائل بلندشو و پیش من زخم خورده بمون!

سکوت کرد تا شاید جوابی از رافائل دریافت کند، ولی فقط صدای ممتد دستگاه آن سکوت شوم را شکست.

قلب مریلا با جیغ دستگاه از کار افتاد و با شوک به صورت رافائل خیره شد. در با شدت باز شد و پرستارها با عجله به مریلا تنه زدند و بالای سر رافائل ایستادند.

صدای ممتد دستگاه در سر مریلا زنگ می خورد. پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. زانوهایش لرزیدند و روی سرامیک های سفید اتاق افتاد.

مریلا آرزو داشت تمام این اتفاقات مثل یک کابوس مبهم باشد و مثل این چند روز از خواب بیدار شود و با همان مردک دیوانه داخل لیموزین بنشیند و فکر کند که امروز قرار است چه بلایی سرش بیاید.

ولتاژ دستگاه شوک را برای آخرین بار زیاد کردند. همین که دو شوکر روی سینه رافائل فرود آمد، مریلا با وحشت زیادی فریاد کشید:

- رافائل.

سینه رافائل به دنبال دستگاہ بالا آمد و دوبارہ به روی تخت بازگشت. پرستارها ناامید به ہم‌دیگر نگاه کردند. دکتر سرش را پایین انداخت و مریلا حس کرد کہ دیگر روحی در بدن ندارد. ثانیہ‌ها به اندازہی یک سال گذشتند کہ ناگهان صدای دستگاہ و خطوط ناهموارش، مژدگانی حیات دوبارہ را دادند.

پرستارها لبخند زدند و آن بختک سنگینی، از روی بدن نحیف مریلا بلند شد. اشک‌هایش بی‌مہابا روی گونه‌اش می‌ریخت و مثل دیوانہ‌ها می‌خندید.

\*\*\*

با حس سردرد شدیدی چشمانش را باز کرد و به سختی اطراف را از نگاهش گذراند کہ چشم‌اش به موهای مشک‌ای افتاد کہ روی سینه‌اش پخش شده بود.

به سختی لبخند زد و با صدای خفہ‌ای گفت:

- مریلا!

مریلا آرام سرش را بلند و با خوشحالی به چشمان باز رافائل خیره شد. زمان متوقف شد و ثانیہ‌ها مفهوم حرکت را از دست دادند. دیگر نہ بحث زندگی بود، نہ مرگ. فقط احساسی به اسم عشق این وسط نشسته بود.

رافائل بدون توجه به دردش، مریلا را بغل کرد و با صدای ملتمسی گفت:

- دیگہ از پیشم نرو!

مریلا لبخند زد و عطر خوش تنباکوی اسکاتلندی را به مشامش کشید و گفت:

- همیشه پیشت می‌مونم.

هوس با رضایت به پرونده‌اش نگاه کرد و آن را سمت عشق گرفت و گفت:

- من وظیفه‌م رو انجام دادم و حالا بقیه‌اش با توئه.

عشق پرونده را گرفت و به دور شدن هوس و دیوانگی نگاه کرد.

پایان